

کاش دیگر کاپیتان مانباشی

کاش زود تر به فکر خدا حافظی از تیم ملی باشی. بابت همه این سال ها از تو ممنونیم اما کاش کارت قرمز مردم را دیده باشی

مهدی بذرافکن | نویسنده



وظیفه کرده باشی؛ جز اعتراض به داور. جز درگیری با بازیکنان حریف. هنوز یادم نرفته بازی بسیار حساس و سرنوشت ساز ایران و کره جنوبی را در مقدماتی جام جهانی زمان کی روش، در ورزشگاه آزادی که از زمین بازی اخراج شدی؛ می توانستی اخراج نشوی اما شدی؛ به راحتی هر چه تمام تر، مثل آب خوردن. یادم نرفته برای اولین بار شاید نزدیک ۵۰ هزار تماشاگر در آزادی به خاطر آن اخراج بی موقع به شدیدترین نحو ممکن به تو اعتراض کردند....

کاش لااقل در حدیک بازیکن و یک کاپیتان عادی بودی اما چرا خطای اولت را آن گونه با عصبانیت انجام دادی و کارت اول را گرفتی؟

و بعدش هم در حساس ترین شرایط بازی با خطایی که می توانستی انجام ندهی اخراج شدی؟ این چه وضعی است آقای مسعود شجاعی؟

این چه نوع کاپیتانی است؟ تمام تقصیرهای باخت هفته قبل مان گردن شما نیست اما بخش زیادی از آن به شما بر می گردد. کاش دیگر شما کاپیتان تیم ما نباشی. کاش زودتر به فکر خدا حافظی از تیم ملی باشی. بابت همه این سال ها از تو ممنونیم اما کاش کارت قرمز مردم را دیده باشی. کاش بروی و تیم ملی را بگذاری برای جوان ترها. کاش سابقه خودت در تیم ملی را بیش از این خراب نکنی. کاش....



عکس نوشت

ناسپاس نیستیم. بی معرفت هم نیستیم. برای فوتبال مان زحمت کشیده ای. لیاقت داشته ای و البته از فوتبال هم به همه چیز رسیده ای؛ نوش جان.

ما که بخیل نیستیم. در هزار توی مشکلات اقتصادی و اجتماعی دل خوش کرده ایم به یکی یا چیزی مثل تیم ملی فوتبال که بعد از کلی هزینه و بالا و پایین و این ور و آن ور، برود جام جهانی و مثلاً یک امتیاز بگیرد و بر گردد و ما برای تساوی برابر اسپانیا شادی کنان به کوچه و خیابان ها بریزیم و ...

چه کنیم. خیلی فرصت شادی نداریم. به این هم راضی هستیم که مثلاً با پیروزی بر عراق شاد باشیم و به آینده امیدوار؛ اما انگار همین آرزوی متوسط هم دیگر در انتظار مان نیست.

آقای کاپیتان، اول مطلب عرض کردم ناسپاس و بی معرفت نیستیم. اما سوالم از شما این است که طی سال های زیاد حضور در تیم ملی کدام بازی را بر ایمان

در آورده ای؟ یک بازی که گره خورده باشد و ما نیاز به پیروزی داشته باشیم و تو مانند فرشته های نجات سر برسی و با یک گل تکنیکی و انفرادی کمکمان کنی تا ز بحران خارج شویم. مثل علی کریمی، مثل کریم باقری، مثل علی دایی، مثل مهدی مهدوی کیا، مثل خداداد عزیزی حتی مثل وحید هاشمیان و ... کدام بازی از شما در خاطر مان هست که نه فراتر از یک کاپیتان که در حدیک کاپیتان معمولی انجام

یکی از بچه ها را سر کلاس فرستاد و دیگری را نگه داشت. گفت: «فلانی تو همونی بودی که از مدرسه فلان آمدی؟» (نام مدرسه ای دولتی را گفت که دقیقاً روبه روی مدرسه خودشان است) «پسر بچه هم گفت: «بله!» مدیر گفت: «همین دیگه، لیاقت همون مدرسه دولتی و بچه های بی تربیت و درس نخونشه! ببین آخرین بار بچه که بهت هشدار می دم. اگر بار دیگه در مدرسه شلوغ کنی دوباره می فرستیمت به همان مدرسه خودت!» آن موقع فقط به یک چیز فکر می کردم. با حرف های مدیر، آن بچه در ناخود آگاهش چنین ثبت می شود که «دیگری» در جایی درس می خواند که برای من حکم یک تبعیدگاه را دارد. «دیگری» در مدرسه ای درس می خواند که امتحان هایش آسان تر هستند، معلم هایش ضعیف تر و احتمالاً سطح فرهنگی و هوشی بچه ها پایین تر. «دیگری» سرنوشتی جدا از من دارد و همین باعث می شود من دست کم تا وقتی که در میان آدم هایی شبیه خودم هستم، نتوانم از زندان ذهنی خودم خارج شوم و او را بشناسم یا بهتر بگویم، خودم را بشناسم و بفهمم که او هم مانند من است. نه تبعیدی است، نه بی تربیت و نه در درس نخوان. یا مثلاً خیلی از بچه هایی که به خاطر یک معلولیت جسمی، راهی مدرسه های جداگانه می شوند، کی می توانند فرصت تجربه زندگی با اکثریت جامعه را پیدا کنند؟ بفهمند معلولیت آن ها نباید باعث شود خودشان را از جامعه جدا ببینند؟ آن ها خود به خود محبوس در حصاری می شوند که به اسم مدرسه دور آن ها کشیده شده. مدرسه ای که مرز میان آن ها و دیگران را پررنگ تر و به قول خودشان استثنایی تر می کند. وقتی آن ها خودشان را همیشه اقلیتی ببینند دور از دسترس بقیه، به «دیگری» تبدیل می شوند. کم کم فرصت بروز استعداد هایشان کم می شود، تا جایی که انگار در این جامعه وجود ندارند.

مگر نه این که زبان محل دیدار «من» و «دیگری» است؟ وقتی مدرسه من از مدرسه «دیگری» جدا باشد، وقتی دست کم تا ۱۸ سالگی و شروع دوره دانشجویی، محلی نباشد که بتوانم با «دیگری» گفت و شنود کنم، در کی رخ می دهد؟ می توانم غیر از خودم و افراد مشابه خودم را هم بشناسم؟ اگر نتوانم «دیگری» را درک کنم، می توانم خودم را در قبال سرنوشت او مسئول بدانم؟



مرزی برای فراموشی دیگری

اگر نتوانم «دیگری» را درک کنم، می توانم خودم را در قبال سرنوشت او مسئول بدانم؟

مدرسه هزینه کنی، پس برو دبیرستان "یا" تو از نظر جسمی توانایی متفاوتی داری، پس به تو می گویم معلول و در مدرسه ای جدا باید درس بخوانی. " این شد که ما با مرز هایی به قدمت عمر مان بزرگ شدیم.

مرز هایی که هویت ما را شکل دادند. به خاطر دارم چند سال پیش برای پژوهشی به یک مدرسه ابتدایی غیرانتفاعی در نزدیکی خانه مان رفتم. در دفتر مدیر مدرسه منتظر نشسته بودم تا زنگ تفریح تمام شود و بتوانم سریکی از کلاس ها بروم. زنگ تفریح بود و بچه ها با هم بازی می کردند. چندی گذشت تا یکی از ناظم های مدرسه دو پسر بچه را به دفتر مدیر آورد. مدیر شرح ماجرا را از ناظم پرسید.

صبا محبی



نمی دانم این ایده اولین بار در ذهن چه کسی جرقه خورد که به بچه ها بر حسب بزند و آن ها را از دنیای شاد و همدلانه ای که دارند خارج و وارد دنیای مرز ها کند.

"تو بچه این خیابان هستی، می روی به این مدرسه که ما می گویم"، "تو با هوشی و پولدار، پس به تو می گویم استعداد در خشان"، "تو پولداری، پس برو مدرسه غیرانتفاعی"، "تو درس نخوانی، پس برو هنرستان"، "تو درس خوان تر از هنرستانی ها هستی ولی نمی خواهی برای

زمستان امسال...

باورم نمیشه امسال زمستان رو نمی بینم، باورم نمیشه دیگه برف و بارون رو نمی بینم



سروش صحت



داشتم از گرما می مُردم. به راننده گفتم دارم از گرما می میرم. راننده که پیر بود گفت: «این گرما کسی رو نمی کشه.» گفتم: «جالبه ها، الان داریم از گرما کباب می شیم، شش ماه دیگه از سرما سگ لرز می زنیم.» راننده نگاهم کرد.

کمی بعد گفت: «من دیگه سرما رو نمی بینم.» پرسیدم: «چرا؟» راننده گفت: «قبل از این که هوا سرد بشه می میرم.» خندیدم و گفتم: «خدا نکنه.» راننده گفت: «دکتر ا جوابم کردن، دو سه ماه دیگه بیشتر زنده نیستم.» گفتم: «شوخی می کنی؟» راننده گفت: «اولش منم فکر کردم شوخیه، بعد تر رسیدم، بعدش افسرده شدم ولی الان دیگه قبول کردم.» ناباورانه به راننده نگاه کردم. راننده گفت: «از بیرون خوبم، اون تو خرابه... اون جایی که نمیشه دید.» به راننده گفتم: «پس چرا دارین کار می کنین؟» راننده گفت: «هم برای پولش، هم برای این که فکر و خیال نکنم و سرم گرم باشه، هم این که کار نکنم چی کار کنم.» به راننده گفتم: «من باورم نمیشه.» راننده گفت: «خودم هم همین طور... باورم نمیشه امسال زمستان رو نمی بینم، باورم نمیشه دیگه برف و بارون رو نمی بینم، باورم نمیشه امسال عید که بیاد نیستم، باورم نمیشه این چهارشنبه، آخرین چهارشنبه ۱۷ تیر عمرمه.» به راننده گفتم: «این جوری که نمیشه.» راننده گفت: «تازه الانه که همه چی رو دوست دارم، باورت میشه این گرما رو چقدر دوست دارم؟... دیگه گرما اذیت نمی کرد، دیگه گرما نمی کشتم...»



داستانک طنز

اگه برف از آسمون باره...!

جواد داوری | طنزپرداز



حالا که این برف جواری سمت ما رو سفید کرده که چشم چشم رو نمی بینم، یه خاطره نقل بفرمایم از خدمت سربازی!

زمستون سال ۹۲ آموزش سربازی اردکان یزد بودم، هوا گرم بود، اون قدری که روزها پکنه روشن می کردیم. البته زمستون های اردکان یه خاصیت

عجیبی داره، میری تو آفتاب می سوزی از گرما، میری تو سایه می پوکی از سرما، حد وسط هم نداره، یعنی ما که ندیدیم. آموزشی اردکان یکی از سخت ترین آموزشی های نظامی تو ایرانه! مخصوصاً اردگاه پایانی آموزشی. این قدر هم قبلش وحشت و ترس به جونت می اندازن که قطعا آرزو می کنی هیچ وقت به اون پادگان پا نمی داشتی! شب ها بچه ها کابوس از دوگاه می بینن و یاددی و مامی می افتن و عشق دور از دسترس شون! تو کلاس های آموزشی از استاد سلاح پرسیدم: «چطور

باید بشه که اردوگاه لغو بشه؟!» انگار که سوال کل سربازها رو پرسیده باشم، همه گوش ها رو تیز کردن ببینن استاد سلاح چی میگه! استاد صدایی صاف نمودن و با حالت تمسخرآمیزی فرمودن که «در صورتی که تو یزد برف بیاد، الانم ده پونزده سالی میشه این منطقه برف نبوده.» بعد پکنه سقفی رو روشن کردن که خنک شون بشه و پوز خندی زدن که زهی خیال باطل! در این حد این موضوع تو یزد احمقانه جلوه می کرد. باز هم تاکید می کنم لکه ابری هم در آسمون اون منطقه نبود و روزها پکنه روشن بود. اونم توی زمستون سال ۹۲! حدود ۱۵ روز بعد اردوگاه شروع شد. تا وسط های



آدم هاست.

روز همچنان هوا گرم بود. از غروب هوا شروع به سرد شدن کرد. شب نشده چنان برفی زد که ما سربازان بدبخت در چادر مانند مرغی در قفس اسیر شده و مثل بالانسیت مان سگ می لرزیدیم! صبح استاد سلاح تو صبحگاه اردوگاه حاضر شد. این بار نگاه ما برعکس شده بود. اما مشکل این بود که استادان و فرماندهان اون منطقه چون مدت ها بود برف ندیده بودن راضی به لغو اردو نمی شدن و ما همچنان مثل بالانسیت مان سگ در برف می لرزیدیم! ولی خب بعد از سه ساعت زیر برف لرزیدن راضی به رها کردن ما به دامن طبیعت و آسایشگاه شدن!

پی نوشت: حقیقتاً الان آرزومه بر گردم به اون شب!



▲ عکس تزئینی است

چون عمل در تو نیست

فروشنده محله، عادت های عجیب و غریبی داشت؛ مایع ها را رقیق می پسندید و همیشه کمی آب قاطی شوینده ها و نوشیدنی ها می کرد. جامدها را اسبک دوست داشت و همیشه یکی دو مشت پنپنازی از کیسه خوردنی ها بر می داشت تا هضم شان راحت تر شود. مشکل او عجیب بود چون ترازو ها وزن اش را کمتر از آن چه بود نشان می دادند. انگار وجود او کمتر از چیزی بود که نشان می داد. این روایتی بود که ما از این تصویرسازی جالب مجید خسروانجم داشتیم. اما خودش ماجرا را از زاویه دیگری دیده و در کنار عکس نوشته:

علم چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست، نادانی